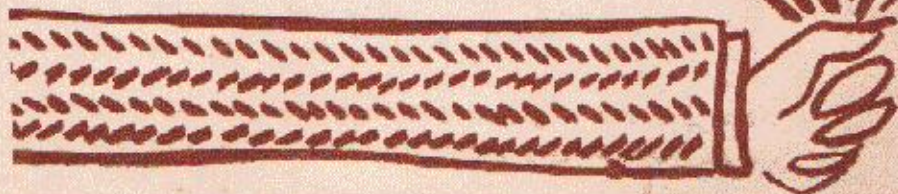


مهر و آبان ۱۳۴۵

۱۹۷

جزوه‌های شعر





سازمان انتشارات طرفه

منتشر کرده است :

- ۱- خانه‌ای برای شب - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی (کمیاب) ۴۰ ریال
- ۲- آرش در قلمرو تردید - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی (کمیاب) ۳۰ ریال
- ۳- آه ... بیابان - دیوان شعر، م.ع. سیانلو ۳۰ ریال
- ۴- گفنگوئی در باره‌ی معماری (با همکاری آنتیه ارگانیک) - اثر یوجین رسکین - ترجمه‌ی محسن مهدوی ۵۰ ریال
- ۵- روزنامه‌ی شیشه‌ای - مجموعه‌ی شعر - احمد رضا احمدی ۴۵ ریال
- ۶- چهار کوارتت - منظومه، ت.س. الیوت - ترجمه‌ی مهر داد صمدی ۵۰ ریال
- ۷- جنگ اول و دوم (۴۰ ریال و ۵۰ ریال) ۵۰ ریال
- ۸- افول - نمایشنامه - اتیور رادی ۸۰ ریال
- ۹- خاک، منظومه، م.ع. سیانلو ۵۰ ریال
- ۱۰- وادی شاهپرگها - مجموعه‌ی شعر - بدوزبان فارسی و آلمانی، اثر سیروس آتاپای ۵۰ ریال
- ۱۱- معابا و رؤیای کاجراتت - مجموعه‌ی داستان - نادر ابراهیمی ۵۰ ریال
- ۱۲- مکان‌های عمومی - ده داستان - نادر ابراهیمی ۵۰ ریال
- ۱۳- جزوه‌های شعر - از ۱ تا ۸ - سری کامل ۱۶۰ ریال

منتشر می‌کند :

- ۱۴- اطاق‌های در بسته - مجموعه‌ی شعر - الف. ن. پیام
- ۱۵- قصه‌های ترکمن صحرا - نادر ابراهیمی
- ۱۶- بار دیگر شهری که دوست میداشتم - نادر ابراهیمی
- ۱۷- (۲) - مجموعه‌ی شعر - احمد رضا احمدی
- ۱۸- رگبارها - دیوان شعر، م.ع. سیانلو
- ۱۹- با مردم شب - مجموعه‌ی شعر - الف. ن. پیام

برای تهیه‌ی کتب فوق در تهران به کتابفروشی‌های معتبر مراجعه کنید. از شهرستان‌ها می‌توانید مبلغی معادل بهای کتب مورد نیاز بدفتر جزوه‌ی شعر ارسال دارید.

سازمان انتشاران طرفه

جزوه‌ی شعر - جزوات ۷ و ۸ - مه‌ماه و آبان ۱۳۴۵

زیر نظر: اسماعیل نوری علاء
آدرس: تهران - خیابان لاله‌زار نو - کوچه‌ی پشت سینما تاج - کاشی ۱۴ - تلفن ۶۹۰۵۶-۶۹
دوشنبه‌ها بعد از ظهر ۶ تا ۸ برای دیدار دوستان آماده‌ایم.

روی جلد از: آئین‌های گرافیک - خیابان بهلوی - بین چهار راه بهلوی و امیراکرم - کوچه‌ی
گودرز - شماره ۱۶ - تلفن ۴۸۱۴۹

اگر می‌خواهید جزوات آینده‌ی شعر برایتان ارسال شود، مبلغی بدوخواه بعنوان حق اشتراک بدفتر جزوه‌ی شعر بفرستید. از شعرای کشور که مایلند اشعارشان در این جزوه بچاپ رسد خواهشمند است آثار خود را به دفتر جزوه‌ی شعر ارسال دارند.

در این شماره می‌خوانید:

صفحه	مطلب	صفحه	مطلب
			بخش اول - شعرها
	ع. ا. عطاءاللهی (آوازی پشت		بهرام اردبیلی (بوم بیوستم/ نارمانی)
۲۶۰	دیوار شکیبائی	۳۰	برای آنکه آواز بیخوابی
۲۶	• • (نفرت)		ساکزاد برلیان (روشن‌ترین
۱۱	ف. غروب (نهایت آن درود)	۳۷	خورشید یک برگ زرد است)
۲۸	محمد تقی غروی (ضیافت)		منصور برمکی (چه شکوه‌ای آغاز
۲۹	• • (التجاء)	۱۶	نوازی کرد)
۱۶	ا. فرجام (فقه‌های جاری)	۳۵	علی‌صدر (ناکدام تازیانه‌ی کوتاه)
	عبدالرحمن آمارونی پور		الف - ن - پیام (شب نگاری‌ی
۳۶	(فرو رخته)	۲	دره‌ی گلاب)
۱۴	جواد مجابی (جوش نیمروز)	۳۸	توفان (ای روح)
۱۴	• • (درمویه‌ی باد)	۳۷	تیرازه (ای. ا. ا.)
	فریدون مغزی مقدم (سخن از	۳۴	مظیم خلیلی (عبور)
۲۷	آنچه تا بحال نگفته‌ام)	۳۴	• • (سواره)
۳۶	قنبر علی معصومی (در رقای دوست)	۳۸	م. دوست (آغازی به شهادت)
۴۰	کیومرث منشی زاده (ساعت ۲۵)	۱۷	حسین رسائل (طرح یک)
۴۰	م. مؤید (چنگلی)	۲۲	• • (طرح دو)
	هونن نجات (با خون سردیهای	۴۳	علی اکبر رشیدی (ساعت ۲۰۰۰)
۴۶	شبانگاهی)	۴۴	حسن شهری (آه پیر مرد مسافر)
۴۸	• • (و حتی جاودانه‌تر)		فرهاد شبانی (زویاگرانه)
	مجید نفیسی (شهر پور ۱۳۴۵ چندق)	۳۹	بزم شبانگاهی)
	پرتو نوری علاء (دیروز تا فردا)	۱۶	شیرین (گزارشی در قاف)
	م. نوال (اسرود مفصل در شهر	۲۵	م. طاهر نوکنده (عزل کاغذ ۳-۴)
۱۵	دروستا)	۴۱	حمید عرفان (سفر هفت)
	بخش دوم از دوستان دور و نزدیک ۸۵		

شب نگاری در هی گلاب

از مجموعه ی « با مردم شب »

وقتی که این خطوط مضرر

از چشمه آب را

تا خانه ی سبید مستی من می آرند

آیا تو جرأت این را داری

که از درخت بهشت

سببی برای من ، بیادگار ، بجینی ؟

اینجا که طاق می خواهد

تا مرحمت را

از دست من دریغ دارد ،

اینجا که زندگی

چربیست

حیران پیش و پس رفتن ،

آیا تو می توانی

این سرگذشت تکراری را

از قید شب رهائی بخشی ؟

آه ، ای درخت

ای آشنای گناه ندیم اجداد

می خواهم

با گردش سیاهی چشمی

شب را بفاصله ی ماه تا زمین

دریابم.

وقتی که آب

آب شب بی گناه

در چشمه های شهوت جاریست

من با کدام نمه ی تاریک چنگ

من با کدام حنجره ی بی خطر

فریاد خویش را

تا اوج آسمان بکشانم ؟

ای درکنار موج

ای بی خیر فرموج !

چشمان خویش را بکشا

و خیرت تمام وجودت را

با چشم هوش خویش ببین ،

ای بی خیال تر از شب

ای بی گناه تر از لکال

ای بی گناه تر از نمه های

چنگ

شاهین

در چنگ جام و خواب و خیال

ای تکرار

بوزاری شبانه ی مست من !

شاید که سال خارا

دیگر نمی شناسی

شاید که چشم من

گویای سالهای تباہی نیست

شاید که چشم تو

چون شیشه

راز دیگر می خواهد

چون شیشه آبا

در سینم دلی می بینی ؟

دیروز تا فردا

نمی دانم کدامین شب
 بیخ خالی تنهایم گفتم
 که از فردا نمی ترسم
 که بر شاخ درخت صبح
 خواهم خفت .

و بر خاکی که بوی مانده ای اجساد
 بدنبال تقیری بازمی گردد
 خیابان از واقعیت های نامکشوف
 خواهم رفت

و اکنون با شما درستان بالغ
 که بر شط هر اسان تنم
 منور و آسوده گذران هست
 بسوی قلبه ای خورشید

خواهم گفت
 تمام قصه های کوچک روایتیم را
 که از آب و گیاه و خاک میرویند

در این دشت بلند بی ترنم
 که طغلی ناجی یک قوم می گردد
 برای من رسول خسته ای بودی
 که گفتارت کتابی بود .

●

و من اینک ترا از خویش می دانم

پرتو نوری علاء

شاهین، نوای پر شاهین

فرباد نیست اینک تودرشب

باساز

می نوازی

این سر گذشت خامش روایست

این سر گذشت روایست

رویا که دوست دار شب و الکل است

رویا که حس سبکت خاموشی نیست

ای قهقهه که طعنه به شب می زنی

آیا تمام بسته ی بیداری

جز حسرت نماشانی نیست ؟

آه ... ای شبانه

«ای ساز ای نزاره»

من در سکوت

خود

را

به ذره ی

شب

می بازم

۱۴ شهریورماه ۴۵

الف . ن . پیام

۱

نشستیم

و بر مزاق قلاع ویران گریستیم
اما کبوتران زمهر یو
حجت دادند
بایی لرانگی
ای همدی خاکهای درهم ریخته
صلای شهر ویران را چه می کنید؟
دوشهر صلابه گر
و پوسیدگی

کز سردی برخیزد

خندق روزگار آن دور دست
هیچ نویی را بخود نمی پذیرد

زنی در چاهری از مه

بدور دست روان بود

اماره او را هیچ کس نمی شناخت؛

مردی

درهاله ای از مالکیت

بدور دست

چشمداشت

اما چشم انداز او جز قلاع ویران
| چیزی نبود

صباخی را که

بر سر کوهها

پر نده آغاز می کند

مردی وزنی در انتظار

باخویش به غروب می رسانند.

۲

بگذار تا

دیوانه مان بخوانند

اما باد صبحگاهی

هرگز از شهر ویران

بر نخواهد خواست

ترانه های غروب را

پسرکی خرسوار

برای شهریان دور دست می خوانند

بگذار تا دیوانه مان بخوانند

اما جز رسالت انتظار

ترانه ای پسرک خرسوار

چیزی بارمغان نیاورد.

۳

بر گورهای بی نشان میگریست

آه که خطوط گونه اش

هیئت قبرها را

باز یافته بود

میان بادها

او تنها به نقبی می اندیشید

که در آبکندی دور دست

پنهان گشته بود

به گدارها بیوند

به گدارها بیوند

ای مرد سینه باز

شهر یور ۱۳۴۵ جنندق

بگذارید تا خود هر يك
تنهایی بیابان را

حسن کنیم .

برگرده های بی شکو همان
نه فقری بر باست

نه مقبره ای
که یاد را بر انگیزد

۶

شنبه ها و جمعه ها
از کنار ما آرام میگذرند

اما هیچکسی
احساسی جز بی تفاوتی نمی کند.

ای گذرنده ای بی اسب
فریاد گلوی خونین آن بر زخم ویران
را بر پاکان

که در خاکهای شن آنود خویش
تخم رضایت می کارد.

شنبه ها و آدینه ها

از کنار ما

گذرنده وار

روانند

اما ز ادع بیگس به هیچ چیز فکر
نمی کند.

۷

مادر انتظار نشسته بودیم اما او همه های

ای مرد که اینگونه

در قبرهای بی نشان

نشان از یاد بودی میکنی.

در مقبره های دور و نزدیک

مردی گورها را گریان است

۸

بر موسم قله های خاکی
تنها صدای شغالیهای آواز خوان است

که در پی شاهین هائی بی شمار

حسرت دوستی دارند

چونان جاری جویهای آبی

روان بر گذارهای بیشمار

اما آن بی شفیقان بی ترانه

در فصل بادها

فریاد خواهند کرد .

بیهوده مخوان ایدوست

از این گذارهای بیشمار

حسرت آواز را

نی ای بر قدرت کن.

کویرها

در موسم اشکشان

دیده هائی کنند

۵

مارا بیابان

تنها گذارید

چگونه چونان آفتاب گرمیختی
و مرا تنها در جدایی يك لحظه باقی
گذاشتی؟

قبرها را از چه سان

به هیئت شهر باد گیر میدیدی؟
آنها نشانی از بادهای پریده رنگ
بودند
اما جدایی آن لحظه را نمی توان
[باور کرد]

تنها در جهت يك لحظه
لحظه ای که گوینده یی نشان
چونان بادی گرمیخته بود.

۱۵

کودکان هم از ما گرمیختند
و ما را با سنگریزه ها تنها گذاشتند
کدامین کس ، گرمبان
آن لحظه را باور خواهد کرد

که در شنهای بیغروب
تنها نشانی از حیات بودیم؟
باور مکنید
باور مکنید
بدون هیچ درنگی
بگشتار لحظه ها

می پیوندیم.

۱۶

قافله سالار برای مافقت

[وحشتناک ما را از هر صدایی بیرون
می بردند.

چرا افسانه ها را برای ما باز میگویند؟
انتظاری بیخوش

نمی دانم ای گذرنده ی دردمند
به که بگویم

به که بگویم

نمی دانم ای گذرنده ی دردمند

۸

بدون هیچ پیامی و نویدی
سرود خوانان اشترانی
که راه های خاکین را می بیما نید

با آن دردمندی بیخوش
که نخلها و بادگیرها را

رنگ دروغ می بخشد
آه آری دیروز بود.

دیروز

کان مرد

بر صفتی گذرگاه نشسته
و غروب را نگران بود.

آه ای دیوانه

بگذار بادهای غربت را
از کتاف تو بگذرانند.

۹

ای گوینده یی نشان

شهر ریور ۱۳۴۵ جندق

شبهای شهری را
در خود خفه نمی کند
مردی بر فراز مقبرها
سکوت را فریاد است
آنگاه که فریاد هزاران هزار خروس
[شنیده میشود]
دیوانه‌ای بر شیروانی آهنی
نشسته است.

۹۳

در انارستانهای انبوه
صفوف بی‌اعتنای ستارگان
به جستجوی روز آمده بودند
اما ای بیخروبان
شما نگران آن دردمند بگل نشسته
[نیستید]
که از همه چیز گذشته
و به مقبره‌ای بی‌گوبنده
می‌نگرد

۹۴

مرگ را بدرودی نشستن
در آن حال که دختران قالیبافی
با اعتمادی روستایی
سرهاشان را در دامان بدرانشان
می‌گذرانند
و غم‌دل می‌گویند
آن‌ها غم دلی را می‌گویند
که رشته‌های نخ

که در شبان دیربای گذران
هرگز بواجهای فکر نکرده است
اما ای آدمیان
آن‌اشتر گذران
تنها یادآور واحدهاست.

۹۲

بر یاد بودهای من
ای پیر یادگار نویسی
نشانه‌ی آفتاب را بگذار.

آن بادی که خروشان

مرا
بلرزده در می‌آورد
از قلله‌های کوهستان دمیده بود.
آن بادی که خروشان
مرا بلرزده در می‌آورد
از کویرهای دور دست
دمیده بود.

آه ای مرد پیرسالار
بگذار نادر قبرهای بی‌نام و نشان
نشان از یادگاری بینم،
بگذار تا بر پشت بام مقبره‌ها
نشان از جنبه‌ای بی‌بام ،
آخر
این گونه در حیوه‌ی گل اندود
چگونه

میتوان مقبره‌ای تنها
بی‌یادگار و یاد بود؟
شهر یادگیرها

به قالی پیوندشان میدهد
بانگه دیوانه‌ای در پس سر
اما دیوانگی را بهم اکنون باز گذار
چراغ‌های بی پروا
هرگز از روشنائی باز نمی مانند
و دختران قالیبافی
عجیب تر از هر وقت
سردر دامان پدرانشان
میگذارند

وحشت آن لحظه که بر آسمان بنگری
و بینی که پدري نادرد اما نش
[سر بگذاری
و شم دل بگوئی.

آه چه وحشتناک است.

۱۵

خشتهای سوخته در برابر هم
تصویری از پرواز غروب بودند.

نمی توان

نمی توان

نمی توان

که حتی غروب را

از روزنه‌ی بادگیر مخروب نگریست

نمی توان

نمی توان

نمی توان

که حتی غروب را

از بالای برگهای سائر نخل پیر

نگریست

نمی توان

نمی توان

تنها توانستن در آنست

که خستهای نیم سوخته را بنگری

۱۶

خنده‌های دیو پا را بوقت دیگر باز-

[گذراید اکنون تنها سر آن دارم که شما

را به تماشای روسها بتان برم.

خنده‌های دیو پا را بوقت دیگر باز

[گذارید، مگر پیر مرد گریان را نمی بینید

که در پشته‌های خاکی در دناک به روستا

و افسانه مینگرد؟

چگونه نمی بینید، چگونه نمی بینید،

[که پیر گریان، روستای شمارا دیر-

زمانیست بخود دیده.

۱۷

مؤذن

بدون نگریستن بر بادگیرها و

[نخلهای شکسته

آواز ساز میکرد

به خنده‌های بی اعتنای کودکان

ای واحه‌های دور دست

غروب را بنگرید

روستا به شربت می پیوندد

و دستان شاعری بیخوش

از دردی عظیم فریاد زنان دره‌های

[جدائی بگل می نشیند.

۱۸

روزگاری توانایی آن بود
که برشته‌های خاکی
دور از این سکوت خونین
کویر را تگران باشی،
اما اکنون

تنها تماشاگر روستای ساکت
به صفه‌ای از سنگهای صیقلی
نشسته است.

۱۹

نخل‌ها، با انتظار چه اید؟
آن شاعر پریشان موی
پیامی برای شما ندارد.
ای نخل‌ها

با انتظار چه اید؟
مگر نمیدانید
صفوف اشتران دردمند بگل غنوده
بادآور گذر انسانست؟

۲۰

راه‌های گل را مپوی
فریاد سنگریزه‌ها
هر یک

خودبایسی از انسانست!

۲۱

قلعه‌ی ویران بصبح می‌اندیش
توفان شبانگاه
هرگز تورا
فراموش نخواهد کرد.

ای توفان شبانگاه
آنچنان شهرهای غربت زده‌ی آدمیان
[را از شن بیپوشان که هرگز نگر ندهی
[آینده
آنان را بیاد نیاورد

۲۲

خروس چوبی
بر سر باغها آواز خوانست
اما سکوت شهر
آدمیانرا

هر يك در درون
بر سر دار می‌برد

۲۳

دردمن گریستن نیست
دردمن تنها آواز ساربانست
که برای شترهایش می‌خواند.

به که بگویم
آه، به که بگویم،
تنها در خاکزار غربت آلود
این شاعر بدبخت کیست
که مردم را

بطولع میخواند؟

آوازه‌ها را بوقت دیگر بگذارید
بگذاریدمان

تاد زمینهای بی کس
بگریه برخیزیم.
نگریستن بر قلاع بی کبوتر
اما، آه

فلفل کوهی نمی گذارد
که شاعر موحش
بدون اشکی
دفتر را بر زمین باز گذارد.

بر خرابه‌های هشتر
تمام دوران خردسال وحشتناک
به تصویر می پیوندند.

خرابه‌های هشتر
دروازه‌های زمان هانی هستند
که نگر ندهی آیند
و اریز را گریانست
آه ای غم دیرسال
میدانم که اگر سالیان در ازبست روستای
[خویش را غرقه در خون بدهی نه از
آن بوده‌ست که نگر نده باشی
الزانی که آیت زمان را
بسر نوهت خوش نزدیک دیده‌ای.

بر خرابه‌های هشتر
غم ویرانی موج میزند.

برای مازندانی گلین پرداخته‌اند
اما خاکها برای ماسخن دراز، میگویند.

درواحه‌های دور دست
صدای آواز بگری
که از دردی اشکی می نالد
سکوت جیوه را بر هم می ریزد.

بدون نالای زنگ قافله‌ای
در انتظار آنچه تنها بی شفیقت
ای بی شفیقت
زمینهای عریان

با انتظار نشسته‌اند.

کویر خشکسال از درد موعود می نالد
و با انتظار اشراب است که در کوزه راه‌های
[مرگزار

به مرگ پیوسته‌اند.
انتظار بیهوده‌است
بر سر کوه‌های شنی

تنها صدای زنگوله‌ایست
کاین انتظار را
به خاموشی میخواند.

بونه‌های خشکیده‌ی فلفل کوهی
بر بسترش
آرام غنوده‌اند.

اما آوازه‌ها نه دردی را داد میگردند
و نه گرمی‌ی درخت کشته‌را.

باواز فریب درآیند
 برمانده‌های خاکستر لشن و حشرده
 جز مردی که با چبار
 چشمان خیمش را می‌بندد
 هیچ‌کس
 بدنیال
 واژه‌ای نمی‌گرده.

ای جندق، ای دی‌رسال
 ای برادر مانگو
 چرا درغم خویش نمی‌گویی
 چرا از دردخوش نمی‌گویی
 و نای بیگانگانی
 تاباتو

سجید نفیسی

از کتاب منتشر نشده «این بار نیست»
 با نیت دوست من»

نهایت آن درود

از فاصله‌های دست من تا تو
 یاد آور از دحام بود
 و درود نجیبی که
 تسخیر می‌کرد
 مژه‌هایم
 - این درختان زمستانی را -
 در آستانه‌ی آن سال
 * * *
 من
 بی‌جو بدست آواز گام تو
 تا آن نهایت درود
 رها بودم
 ف - غروب
 مرداد ۴۵ - مسجد سلیمان

باران باد می‌آمد
 از سرشاری
 آوازی
 فریاد
 و برف خنده‌های تو
 در آرامش رنگ
 تا آستانه‌ی آن سال
 آن سال فصل‌های آتش
 آن سال نیزه‌های پرده
 * * *
 من با تمامی تو
 در آن نفس متحرک جانی
 در بادهای تاریک می‌مردم
 و سینه ریزهای نورانی

گزارشی در قلاب

مینیا تورهای خسته
در قلابهای دلمه
بادآور شلختهی تاریخ فرهنگ و هنر
با سکههای خون
و آخرین قهقهه‌ی میر غضب‌های شیشه‌ای
و نکان‌های واپسین سرهای بریده
و دستهای قلم شده
و پستانهای عاتونی.
دیشب اعتصاب غذا شد
در مینیاتورهای مست،
دیشب که ماه هار شده بود
خیابانها جنایت کردند
و چشمان محمود و کمرهای باریک
با مژگانهای سرپی شاهد این جنایت بودند
و فردا روز نامه‌های کارنگاتوری نوشتند
دبیا تاگل بر افشانیم و می در ساغر
[اندازیم]
و هنوز نصایب گلها و لحظه‌ها و رباعیها
[ادامه داشت ،
دیشب تمام مینیاتورها از غضب گریه
[کردند]
و تمام ساقیان ، رندان شرابخواره را
بخوردن بیسی واداشتنند ،
دیشب کز ستاره‌ها تا صبح پارس می کردند
روی پشت بامهای بلند
و بلندترین پشت بامها
اضطراب مینیاتورها بچشم می خورد
اضطرابی که هنوز ادامه دارد .

شیرین

در کنار سیل گرسنگی
انسان را می بینی...؟
دستان درگرونان نهاده
چونان لسان التیب
که خرقة درگرو باده ...
صدای انعقادخون
(در آنسو)
بر دیوارهای شکسته
و سلامت‌های رنجور
در ناگزیری تسلیم
آرامش گذرای کوجه‌ها را
در سکون ناپسامانی دفن میکنند
و فریاد ، در شولای سرخ انعقاد
بطالت ، خود را می یابند...

با اندوهی گشاده
در کنار جو بیبار کوچک
آن نهال ترد را می بینی...؟
ایستادن را
می تکیه گاه
می آموزد.

و در اینسو من
با اندوهی گشاده تر در کنار حرفهای تو
[روئیده ام]
در کنار حرفهای تو
و شیطنت‌های کودکانهات

چه شکوه‌ای آغاز توانی کرد؟

ای خیرانه

چشمانم را

می‌بندی

تا نامت را

بگویم

آه...

در این بهار عریان

که خشونت تنها میوه‌ی رسیده‌ی فصل است

من از لطافت دستان می‌شناسم

آری من از لطافت دستان می‌شناسم

اکنون که می‌چینانند

دستهای پولادین

(در آنسو)

گهواره‌ی تولد مرگه‌را

و زنان آبتن

در التهاب دلمرها صدافت

بر انجناد وحشت مرگه تکیه می‌دهند

و قلبها

از شرم آوارگی

همچو طبل تهی می‌کوبند...

چه شکوه‌ای آغاز توانی کرد

اگر از عریانی بهار بگویم

[درختان

بر گهای زرین را

بناگزیری

در گرو باران

نهاده‌اند

و درین ...

که این فراخکرت‌آبی

دزش رطوبتی را درین میدارد

می‌بینی پناه کودکانه‌ی فریانی را

بر واژگونه‌ی صدافت ...؟

چه شکوه‌ای آغاز توانی کرد

اگر از خشونت بگویم؟

[تن‌های تکیه‌دار تقاع مرگه

(در آنسو)

یاران بی‌سلاح را

در مصیبت عریان خود صلامی دهند

و رسوب آرامش

در تهی اسکلتها

تأیید بیهودگی‌ی ماندن است

اینک ما

یادگار بیدارهای مرده

بر دستهای وسیع گورستان ...

آه ... تنها یکبار دیگر، یکبار،

آفتاب سوزان آینه‌ات را

در چشمانم بفشان

تا اندوه گشاده‌ام را

آرامشی باشد ●

جوش نیمروز

در مویهی باد

نردبانی کوتاه
در فضای آفتابی

رها شده

بر دیوار بلند

انبوه مردمان

بر پله‌ها

در اندیشه‌ی فراز و فرود

و دیواری چندین رفیع

که نردبان کوتاه، بر آن، سخت

بی‌هوده می‌نماید.

چه کسی از این نردبان

بریام تواند شد

خانه‌های سفید و سیاه

و معماری ناگشودنی آن

و آن مورچگان آبی در لانه شده

و خیابانها

چه کس را

بارای آن تواند بود

کز این نردبان

به کوجه در آید

که سیلوازی بی‌امان

خروشان

هر فرود آبنده را

چونان خسی، سبک در کام کشد

نردبانی کوتاه

بر دیواری بلند

و مردمانی در نردبان

فراز و فرود

کرا زهری آن تواند بود

نه از رسالتی گرانبار

که از اندوهی سرشارم

تا با ایشان

سخن از تو گفته‌ام.

با آنان که شبان گذشتند و

حیران.

با آنان

خواه گردان

مستان

و اعظان

سخن از تو گفتم

به گرمی

دلسرد از ایشان باز گشتم

هنگام که مویهی باد، در ایوان من

[بر خاسته است

و از شب مست

جز ستاره‌ی صبح

نمانده

آنان به گریز یائمی موجی از ساحل

باز آمده‌اند

تا از تو

بامن

افسانه‌ای پردازند

بی آنکه از نویسنه‌ی نامی دانسته باشند

۸ سرود

منفصل

در شهر

وروستا

از : م - نوفل

به اهل - کوهستانی و مهر بانیهایش

۱-

با از گستری از زجره‌ها
در کم باغ ،
باران

جازه می نواخت
بگناه که تو از شکوفه گوشواره داشتی
بگناه که من از کیسوانت سرودی
[می بافتم]

۲-

به دستمالی از گلبرگهای شب بو
تو دریا را نوشتی
تا چشمانت را قبول کنم ،
و درآینه حقیقت را.

۳-

تا نوشیروان عادل دستانت
در نیاز آب
هنگام باز آمدن از شکار
به کلبه‌ام در آمد
من بی‌ریا
جامی از نسیم
باو دادم

۴-

در سیم‌قدم شکوفه‌ها
شاهپره‌ها بماء غسل می‌رفتند

یکصد

در سیمیت بی‌ریای نسیم
آبدا درآینه را خواندیم
همراه با سفونوی گنج زجره‌ها
و خواستیم باران صداقت باشد
تا شاهپره‌ها بی‌گل
تا شاهپره‌ها بی‌شکوفه نهانند

۵-

من می توانستم سید باشم
پس از کلوچه
می توانستم کوجه تا کوجه بخوانم ،
آی، واژه، واژه
می توانستم شعرها بم را چکی بفرشتم
نوجه خوب می توانستی
با چشمانت بهار را اعتراف کنی
درین یائیز نامردمی‌ها ،
و تو می توانستی
در کوجه‌های الکلی شهر
با دوره گردان بی‌ریا بگردی
و به شب تسلیم شوی

۶-

تا باران صداقت باشد
تو باران باش
تا آب
از طلسم
بیرون آید
تا خاک
بی‌نیازی را
بیاموزد

۷-

می توانستیم هر دو در شهر
دوش از کلن بگیریم

می توانستیم بگذاریم زباله های
بهداشت شویم

می توانستیم لطافت دستها مان را
[که از کرم قیو آست قبول نکنیم
تندرستی رو ستائی خود
با مهربانی بی دریغ نسیم

در کوچه باغهای بهار
محبت ، این کودکی سر راهی را
نگاه داریم

تا تو بی طغلی نباشی

ومن سر بلند در کوچه های نجیب
[روستا]

غوطه و روشم

-۸-

امشب در نهفت باغ انوشا

سیر سیرکها باشی و شب بو

می لاد طفل شاهیره ها را نهنیت

[می گویند ●

یادرد فاحشی تلف میشد .

من در کتاب کهنه ی شب بودم

من در فصول هرزه و لگوردی

آنجا که سکنه ی قلبم را

در جیب مملو زنی گم کردم .

آنجا که لحظه های عزیزم را

با گریه های زخم در تمام شب

در شیشه های میکده ها بردم .

آنجا که با تمام هشتم

نفرت را

بر جامه ی مرقم می کردم .

آنگاه در تعفن مسلخها

در مرز نام و ننگ

سدا کردم

انسان ! برادرم ، انسان !

من در کتاب کهنه ی شب هستم

تو در کدام قفس هستی ؟

این ارتفاع شم

این طول حافظه ی مستی

با من کنار جرعه ی تنهائی

در حجم فاصله های مهاجرت

از جا کلید اطاق شب

رنک صدای سقوط را

در امتداد خطوط تطاول دید .

وقتی که لمس منحنی تقویم

با حس بالغم طنین افکند

عطر مسیح نان

- ز خالی سفرها -

در منده های هوا میرفت ،

انسان ، برادر فقیر من

با اندرون خالی می مرد

انسان ، برادرم ، می مرد ،

در لخته های نکبت استعمار

انسان ، برادر شهید من

مهر ماه ۴۵ - اهواز

۱. فرجام

قفسهای جاری

دو طرح (۹) از : حسین رسائل

زالران پراکنده شدند
باسماعی‌هایی لکه‌لکه و غروب
واندوه‌هنگین

«آدم — حوا — ابلیس
آدم — حوا — ابلیس»
گفت

«نه! فایده‌ای نداره!»

تایک بهار دیگر
تایک درخت دیگر

وتایک قدم ۳۶۵ روز
فوج‌هایی از آسمان فرود آمدند
برسکوی اسماعیل نشستند
وزندگیشان را به پیشانی شفران بستند
تا آنان را

بدرای یکساله‌شان مطمئن کنند

چاوش

عیدی را که هنوز نیامده

عیدی را که هنوز نیست

پیش کشید

و چرخ‌زد نوی دایره‌هایی که

[دور سرها چون هاله‌ای

] و موجی می‌چرخیدند .

میگفت

«آدم همه‌کار می‌تواند بکند»

درخت را که نمی‌توانست ببرد
و یاب‌گلدانی بنشانند توی پنجره‌ای
| بنهد |

بهار داشت می‌آمد
هفت مروار بدکه از خلیج آورده بود
توی سفره گذاشت
و هیچ نشست و رفت
و گفت:

«بیشتر نه!»

فراموش کنید .

دستش را نقاب چشم‌هایش کرده بود
تا جلوی خورشید را بگیرد
گفتند .

«حتی جانمی گرفت

یا حایش بیرون بود

باچه رحمتی

آه -

زدگلدان را شکست .

«خانم محترم

گل را بردارین .

نه!

باخاکمی که به ریشه‌دازه

توی دستمالی به پیچیدش

بعله»

و مؤذبانه

خندید

خندید

خندید

چون موشی در شب و در کتابها
و بدیوار تکیه داده بود

آنگاه که نشستند

و شتر پیشین را که نواله می جوید

[خلادانند

گفت

«حتی میتوانند مست کنند»

آدمی می تواند مست کند

و بنو تکیه بدهد

هما نظور که بدیوار تکیه میدهد

و بگوید

«نه اهمیتی نداره

مسخره؟

نه! نه!!

و برای تو که ...!

تعریف کند

بوی گوشت را شنیده است

بوی یک حقیقت معصومانه را

و قصه‌ی سه ملاح را بگوید.

سه ملاح بودند

آمده از سه دریا

با یادهای کف کرده

یادهایی بزردی ظهر

یادهایی سرخی مغرب

و کبود و سبز

چون رنگ مس

و مرغان دریایی

بسفیدی

با بوی خاک جیغ میکشیدند

و برای صخره‌ها

و بنفشی

خلهله میزدند

و بنفشی ویشمی و سبز

و کبود

لاجورها - لاجوردها،

گفت :

«ماهی‌ها ،

ماهی ،

ماه .

برای روشن شبی ،

در تمام روشن شبی ،

خرده‌های شیشه روی آب برق میزدند

و میچرخیدند

چرخیدند ،

فلس‌ها

و توی روشنا شنا کردند

و توی روشنا رفتند

و توی روشنا خالی شدند

و بر کاجی با سوزن‌هایی لیمویی رنگ

دم تکاندند

مازوی عرشه سوت میکشیدیم

به لیرکی ،

دیوارهای ،

پشته‌ی طنابی تکیه داده بودیم

می گفتیم :

«نوی هوا همیشه نفس کشید.

— نه ! توی خاک

— ماهی‌ها ابو دوست داشتن

— آره .

ماه داره شیطنت میکنه .

ستاره‌ها پشت مه دور دستی

برقی می‌زدند

باد می‌آمد

باد می‌گذشت

باه آنها را

(ستاره‌ها را)

نوی آب می‌انداخت

می‌شکستان

مثل بلور

مثل جرقه‌های آتش بازی

تکه - تکه

و میشد مرغان را گوش داد

که مات میشدند

و آب را پیش کشید

و دید

که غش را فرو میدهند

و تمام تنش دارد باده می‌کند

آخ .

مرغ‌های دریایی - مرغ‌های دریایی

سخت جیغ می‌زدند

و عصب باد را میکشیدند

و همه را دیوانه می‌کردند

نفس نفس می‌زد

مثل اینکه داشت خفه میشد

مثل اینکه داشت توی دود خفه میشد

گفت

دازه شنا میکنه

اوه -

بوی گوشت -

گوشت

این ازدهایی که توی آسمون خوابیده

این آتش

آتش

درختها را بیرون بکشین

آب بیارین

آتش

داد کشیدیم :

« برویم »

وقی کردیم

گفت :

« افتاد !

ماهی‌ها دورش کردن

بردندش

گفت

! !

دازه ماهی میشه !»

تا که وسط دریا رسیدیم

توی هول بوی ناکی دیدم داره شنا میکنه

فلس درآورده بود

مست کرده بود

دکتر گفت

« تمام شد .»

مثل سنگ که توی آب برود

نگاهم توی شماره‌ها رفت

درست بود ،

یکی نبود .

بوی خاک

باز تکت صدای مرغ دریایی می‌آمد

و کدوری آسمان
و خودم را برت کردم . اینطرف

●
ملاح دریای سوم
به بطریقی کف کرده خیره شده بود
به حباب‌هاییکه جمع شده نوری شیشه
و هیچ نمی گفت

گفتند :

«خب»

و بوی گوشت نمی آمد

دیدند

او دارد سیتارش را
با پشت دستش خفه می کند
هیچ نگفتند
و بر حرفی شان را نوری بطری دیگری
[ریختند]

گفت :

ما تردید کردیم
در آن هنگام که میشدشادمان بود .
میشد به گرمی خورشید خواند
و به اقیانوس پشت کرد .
و در پس کوهها فرو آمد
و از خنکاب چشمه‌ای چوشنده
سیراب شد .

.....

گفت :

«ما چه چیز را میخواستیم
به شیونگی که میآمد توی شهر ؟
به پایگی که میدوید ؟
به دستی که فرود می افتاد ؟»

گفت :

«اینکه حرکت خود را دنبال کنیم؟»

و اینکه تنها حرکت کنیم ؟
و ثابت کنیم که حرکت می کنیم؟
گفت :

«این تردید بود
و شاهمانی ما بطری‌ها را سوراخ
[میگردونه میکشید
و برای ستاره‌های توی آب
طاس میریخت»

گفت :

«احمقانه بود اینکه
«دیدیم شهابی فرو می نشیند
و دریای کف کرده مثل گرتش زوزه
[میکنند»

«آه ، احمقانه بود.»

گفت :

«تعمیل ما که نه نمی کشد -
مثل بطری -»

گفت :

«درخت ،
درخت ،
باید کاشتش ،
سبز خواهد شد .»

گفت :

«بره بگردند -
گفتارها ،»

و شهابی فرو می نشیند
تا شماره‌های دلی را جمع کند
و پایان نحملی که میتوانست
هنوز باشد

گفت -

«چراغی برایش روشن کنید
راه تاریکی را باید برود .»

وبه تداوم بارانها ببینند

وبرود

وبرود

وراه را توی خالی خیمش بی کند

و خودش را بجزاغبایی بسیار

که بر قشبان توی راه کشیده میشود

و برای سقفی چرخ می زنند

آدم می نوآند زیر بارانها آواز بخوانند

و خودش را خیس کند

و عکس تمام درختها را

عکس تمام قدمها را

و عکس خودش ...

و بعد بگوید ،

فریاد بزند :

« نه . !

گوش کن

گوش کن ،

و تمام روزهاش را مرور کند

و خودش را توی روزهایش

توی شهاب

و زیر بارانها —

که میخواهد حرف بزند

که میخواهد

سقفی را بباید که فضای خالی

[حرفهایی باشد

و درختها را از ریشه ببرد

و توی آبها رها کند

و قدمهایش را

روی تنه های تناور درختی

— که توی درودخانه سیاه راه میرود —

بگذارد

و بلبه بلبه

● آن شهاب ،

زنک صدای مرغ در نایی را بخود

[آویخته بود

و بیخ زده بود

و بوی کافور میداد

●

گفت :

« سردمان نیست

آتش

آتش ،

و درود و کف از توی شیشه ها بلند شد

و ماداشتم آتش می گرفتیم

و آن شادی بیخ زده را

دستمالی میکردیم ،

« آه ، ما چه چیز را میخواستیم ؟ »

●

آدم می تواند مست کند

و زیر باران بدود

و سقفی را بی کند که فضای خالی حرفهایی

[باشد

و صدای ریزش آب را گوش کند

و صدای باران —

و حرفهایی که توی باران خیس میشوند

و خودش را کنار بگذرد

و بگوید :

« نه ،

تو گوش کن

گوش کن ،

و مستی هاش را مرور کند

و خودش را مرور کند

و خودش را

زیر سقفی با آتش سیگاری گرم کند

طرح يك

و بخار تاریکی
و مه سیاهی
در آدابی رودخانه
سرریز کند
و برود
و برود
دنه !
سگوش کن
● سگوش کن

برود
و توی مه تاریکی
و توی بخار آب سیاه شده ای
بر فراز رودخانه
فریاد بزنند
و آوازش
به ریشه های جاری آب
و باران

بیاویزد

حسین رسائل

و برف
قدمگاه شغالان
گرگان
و رویاهای و کیمیا بود
که بی همه بگر را داشتند
آنکاه
سنگی را از فراز صخره فرو افکندم
تا زنگ سر گیجه آوردش را
که از درون دره
و از جدا رسنگیش بر میخواست
و اعماق را به همراه می آورد
در کوه
و در خودم بگسترانم
در گردشی زمستانی
و روزی آفتابی
● شب
دارد می نشیند
با شنجرف سرد غروب

شب میخواهد بنشیند
با غروب شنجرفی و سفید
و پرواز بیخزدهی سیره ها
و کلاغهایی که موقر به سنگها تکیه
[داده اند]

و برای صنوبرها بال می تکانند
برای بنفش بادامها
و کبود گردو

● در آفتابی زرد و گرم
مثل شیپور
که در روزهایی از زمستان می خواند
و مثل بتویی
و با عبایی از پشم شتر مطبوع است
در سینه کتش کوه
در آفتاب کبر صخره
سه گرگ می گریختند

که بر آنها را بسایه می اندازد
و دود

از شکاف خانه ها ، دیوارها
گرمی حرکتی را

توصیه می کند

و زمستان

جاری تر از قناتی جاری در زیر یخها
می گردد

و کبود

و بهار و کبود بهاش

دو پیش هاییکه از زمستان و گرگ

می لرزند

و درون شب فره میکشند

زمستانی چون فولاد

یخزده و شکسته

و هله ای که پذیرای سردی هاست

و خنده ای که در آن اشک یخزده است

و سگی که در آغاز شب

نریاد میکشد

و آنگاه مطیع

بکنج گرم طویله پناه میبرد

چون خری که گوش می آویزد

و گاه میجوود

و به ماده ای خود فکر می کند.

۲

و برای من

گرمای اطافی که بخار مطبوع آبگوشت
در آن پیچیده باشد

و زنبکه چون بره

بخواهد

و بلند شود

و آوازی هر چند نه زیبا

داشته باشد

کافست

هی -

زندگی ،

گفت ،

« برای گناهنش بود

و گناهنش بود

که مثل فولاد یخزده میترکند

و مثل گرگ زوزه میکشید

گرچه

خدایمهریان تر از این حرفهاست»

گفتم ،

« خب! »

گفت ،

« هیچ نمی شود شك کرد

هیچ نمیشود ...

آدم مثل گرگ

سرگردان می شود

و تمام شب را باید بدود

و زوزه بکشد

و سرها

و ستاره های یخ زده را بشمارد

و دانه های برف را بالای صخره ها ،

هیچ نمی شود شك کرد»

گفت ،

و آدم باید

در زمستان

پائیز

بیار و تابستان

طرح دو

<p>و زرش صدایش زد بلند شد و موقع رفتن میگفت : « برای زمستان - برای سرما کرسی بهتر است که پاهایت را شکمت را پشتت را گرم نگاهدارد، و آبگوشت که روده‌هایت را داغ کند» و خندید و رفت و صدایش از توی مهتابی که شب در آن لیخ بسته بود می آمد و باید برای روزه آماده شد برای ماه مبارک»</p> <p style="text-align: center;">۳</p> <p>ننهائی به آن سه گرگ فکر کردم به آن سه گرگ که در این سیاه بیخ زده توی آن ردیف قدمگاهها تا صبح بایسد روزه بکشند تا صبح باید بدوند و گناه که از همه سیاه تر بود و گرگ که از همه گناهکارتر</p> <p style="text-align: right;">گرچه</p> <p>خدا مهربان تر از این حرفهاست ●</p>	<p>برای برگها ، خاک ، آب غم بخورد برای پدر ، مادر و آ ارجمتی اینها ، از همه ی گناهها وای خدا را ! گفتم : و البته : گفت : « مرگ خیلی نزدیک است آنها بالای تیه ، روی مزارستان ، و از همه مهمتر این خاشاکه تو بر آن نشسته ای و بر آن پا میگذاری اگر نپذیروت ؟ اگر بخود نگیریوت ؟ این خاک که از آن بر آمدی» گفتم : « بهر صورت خدا مهربان تر از این حرفهاست» گفت : « البته ، و شب نشسته سیاه و بیخ زده روی تیه روی دشتهای سفید از برف بالای خانه‌ها توی اطاق گفت : « بزرگ - بن گه»</p>
--	---

غزل کاغذ (۳)

بر کاغذ طویل روز
لحظه‌ها را
ها شور زدند

صبح زندانی ساعت شد
و ساعت چشم بیدار زمان بوه

دستهای کوکی
ساعت را

به خواب
و بستن در پیچهای عساری زمان
- دقیقه‌ها و لحظه‌ها -
نهدید کردند

دستهای آگام
ساعت را

به میدان شهر بردند
تا آفتاب و ماه را
داور باشند.

ساعت نخست زمان را فضاوت کرد
بدینگونه محکوم شد

تا زندگی را از فراز برج
نظاره گر باشد

زندگی آگهی بلندی بود
برای خرید اعتماد

و کلاهی و عسالی
که بمناقصه گذاشته شده بود

دپاهای زنی
که بهنگام راه رفتن
از زمین وحشت داشت.

نیز
خیابان بر ادعا
چونان تن پاره پاره‌ی جنگجوی مغلوب
گذرگاه غم بود

درخت و باران
در فصل بین

از تسلیم ساعت ترسیدند
و آگهی را باد

مجانانه کرد و سگوجهای افکند
و باران چنان باریدن گرفت
که «نوح» را به پرستیدن شبنم،
وامی داشت

و باد فریاد زد
ساعت را آزاد کنیید.

غزل کاغذ (۴)

در همه‌ی باد
که برگها را بشماشای کوجه‌ها میبرد
ساعت‌ها را

در میدان بزرگ شهر داور دند
ناگه از هیاهوی خلق

فریادی چونان گلوله‌ای شکسته
[برخواست]

رسالت در آینه‌هاست
آینه‌ها را بشکنید

آینه‌ها را

و کاغذها لرزیدند

چرا که حکم در آنها جاری بود

آوازی

پشت دیوار

شکیبائی

به میهمانی ستاره‌ها راهم نداده
 که جرقه بدم
 و صاعق‌های مکرر خورشید و ماه
 بخود پذیرفتند
 چرا که تکرار نبودم.

چشماتم را در خیابان کاشتم
 تا سایبان دستی باشد
 شکیبائیم درجوی آب
 بقتل‌عام ماهیان میرفت
 آوازم را بر دیوار کوچه نشاندم

با من قصه‌ای بود
 که هر شب
 روی دفتر مشق بردارم
 قهرمانانش را اعدام میکردم

من گذشته‌ام
 در کوله‌بار خویش نهادم

نا دشنه‌ای برای استقبال آینده
 بخرم
 و نزدیده‌م را بر امواج نگاهم سوار کردم

اینک آن دست بی‌سایبان
 گنویم را می‌فشرد

نقرت

دستان من کویر فراموشی‌ست
 درمن امید ریزش مهر گیاه نیست
 ای کینه
 در حضور کویرم قیام کن

چشماتم آسمان مه‌آلود است
 ای شب

تصویر یک ستاره‌ی تنها را
 در وسعت نگاه دوچشمان من بکار
 دستان من در آیش خورشیدند
 در آیشی میان نقرت و استقبال
 ای با من آشنا
 در این دوگانه‌تکی
 من در سیخ نقرت خویشم
 ابری شمر و بنقرت دستان من بیار
 بادی شو

از فضای خلوت من بگذر
 تصویر پنجره‌ای باش و پرده‌ای
 از ازدحام کوچه جدایم کن

مرا تمکین میکند

چون هیچ سخنی نباشد

و خوشحالم بیسازد

چون از خود کلام تازه‌ای می‌شنوم

مرا بوجد می‌آورد

بأسن برجسته‌ی این دختر زشت که بی‌خبر می‌گذرد

و گویی از نور که اما زاده‌ی سیاحان است

مرا بوجد می‌آورد تلاش

جوش دادن آهن‌ها و ناسپهان يك خانه

با انتظاری در فکر من که دزدانه

در گوشه و کنار آن هم بستری‌های لذت بخش

— تاروز خراب اتفاق خواهد افتاد

مرا بوجد می‌آورد خیانت

که وضع عادی را بهم می‌زند و کند محکمی میشود به

[اوضاع منتظره]

مرد میرود و دختر میماند

در باز میشود

و دو برهنه‌ی هراسناک

کسوف طولانی

در انتظار عادی‌ترین حرکت کیهانی

مرا ترا بفکر فرو میبرد

و اینکه از شبی بنویسم که روزی بدنبال ندارد

خورشید و ماه روبرو به تماشا

و من تقویم را به زیاده دانی بیندازم

و تکرار کنم شب

شب بخیر

شب باداره بروم

شب بخوابم

شب

مرا بوجد می‌آورد

مرگ تو مرا بوجد می‌آورد

که در انتظارش نیستم

و مرگ من

سخن از آنچه تا بحال نگفته‌ام

من از تداوم بجان آمده‌ام

من از تکرار پوسیده‌ام

محبوب من ای خواب مالخولیایی

مرا بپر بر زمین عزیزم

که اینجا همه را میدانم

مرا بپر محبوب من

بگذار با تو بدر تو

در هوا بمانم

زیر دریاها دم ماهی‌ها را بگیرم

کوچک شوم بعد یک گل سینه

با بورتک شوم و بیستم روی بام رفیع شهر چه خبر است

بگذار تکه‌های غمی گفتم را بشارم

و اینجا و آنجا حاضر و غایب باشم

آه محبوب من

من اینجا میان چند میلیارد زندانی دیگر

نمیدانی چه رنجی میکشم

مرا برای آخرین درمان

ای آخرین ●

فریدون معزی مقدم

ردش گیاهی سایه‌هاست پردیوار

تأیید ملاحظه‌های نحرک دستام بود

وسعت نور

شیافت ته‌نیت‌های تنت را

بشمیر پاک درویش دیوار

تصویری سیاه می‌کرد

سیاه

تودر آغوشی شدند جسمیت بودی

و همدی چراغهای سرخ شهر

ذهن مهربان تو را چراغان می‌کرد

وانگشتانت که جسارت روز را داشت
 [روز سرشار از هزار عصب فلزی]
 هزار تپ پنهانی لخت
 به صمیم ترین نیشه‌های تنم می‌زد
 چندانکه
 منزوی ترین سلولها
 حس شاد جنبش و شهوت را
 [در چراغانی ترین شبهای جشن شهر]
 حس ترین حسها داشت ●

ملجاء

پناه افزنده‌ی اشیاء نور را
 - قطره‌های جامد شفاف -
 نرسیده از وهم صبیح تاریکی
 ملجاء
 در ظلمت گسترده‌ی جنگال شب
 - در آنجنای گیوه‌ی مات و سپیدسالمنده‌ی رهگذار که لثیمه‌های گام را آزمندانه می‌بلند
 و در صمیم را که ذرات چرخهای کالکسه‌ای فر تون که فرسودگی را منصفانه میان آب و صاحبش قسمت
 [کرده ست .
 و در رخوت رهسرنی‌ی چشمبان دخترتری
 که التذاذ نخست مذکریت را
 - در عصمت محاط پرده‌های اتاق -
 لمس می‌کند
 و در نوک تیره‌ی کفش بیکاره‌ای جوان
 که تابش ملون نتونهای خیابان را
 سان تکرار قوافی قصیده‌ای بلند
 از بر کرده ست .

●
 پناه افزنده‌ی اشیاء
 ملجاء رند و آلوده‌ی قی

برای : م. آزاد

بهریم پیوسته / تار هائی / برای آنکه آواز بخوانی

پیشکش : به دختران زو پیشتر

فصل اول (پائیز)

بر هما گفت ،
خاطره هایم ، ثنا کنان
به کناره ی ذهنم باز گشته .

صبح روز بعد
من و سرگردان استوایی
که از کوره ی آسمان
برف می خواهد
تا سپید را بر رنگها بیفزاید
زمان را در پیشه کم کردیم و
[لوتوس (۱) را یافتیم .

فصل چهارم (پائیز)

کفش های ما در آستانه ی بهار کج شد .

کجاست خیزران من
تا بگذرم
از کشیدگی مضرس ماران !

فصل پنجم (بهار)

رها کن این بنفش براق ،
این پیراهن عثمان را
که عشق ترا
بازان کرد و
بر خاک نشاند .

فصل ششم (بهار)

در رخ از دوران کودکی ،
که بر گه سپیدار
مهربان تر از خاک زبر یاریم می نمود
سرنیزه های چوبی
خون را

زمان

میوه ی تنهائیم را
در جنگل تینه ها
حراج خواهد کرد .

فصل دوم (بهار)

من به حلقه ی آتش
سکندری خورده ام

تا این زمان فلزی بگذرد
من می نشینم
کنار این جاری
به تماشا ی آتش و دود
و شیار سبز مرطوبی که
نوئی .

فصل سوم (بهار)

یک همد جهان
از میان رفته است .

به پیراهن شب می‌باشند

پنجره

تیرگی را قی می‌کند

و حریر آسمان

با حسادت عاشقانه

بر درپچه آویخته است

فصل هفتم (پائیز)

گوی مدام

در حال دویدن زندگی کرده‌ایم

در همه‌ی سوگوار شب

خانه‌ی می‌ستف شمایل‌ها

سنت فراموش شده‌ای را

بیدار می‌کند

ویرنده‌ی گذشته‌ای

در قلب شیشه‌ای شاخه‌ای

آواز تنهایی می‌خواند

فصل هشتم (پائیز)

چه خوب شد

کلمات مجرد را

در میهمانی ساده‌ی آن بیمارستان

جا گذاشتم

بیچک بیز

پائیز را

از بام خانه

پائیز می‌آورد

و رهگذری

بایس اشکها را

از باغ چشمهایش

با دست‌های انتظار

می‌چیند

ای رهگذر!

اگر آواز بخوانی

چندان خواهم گریست

که تشنگی‌ی بهار

میوه‌ی رسیده‌ی نابستان باشد

فصل نهم (پائیز)

فصلی را که گم شد

در خواب پروانه‌ها باید جست

فانوس را

به ساقه‌ی سنجید بسیار

آرامشت را بستان

شب قطعی بیدار است

تا تو را بخواباند

فصل دهم (پائیز)

اگر در تو آسمانی بود

می‌توانستم

شهاب دستانت را

بتو بازگردانم

مرا

تنهایی بگنهار ای برهنه‌ی آلوده

این ویران را

از ویرانه‌ها باز میگردد .

فصل سیزدهم (بهار)

روزیکه

به هیئت شمشادی درآمدم

گم میشوم

در آزدحام میدان

و در میان فانجین تاریخ

- با لهبه‌های گوناگون -

تا خون مرجانی من

اطاقت لبه‌ایت را

در خشونت تصعیم سرداری

پنهان میکند .

فصل چهاردهم (پائیز)

من .

جز درد دندان

همه چیز را تحمل کرده‌ام .

آسمان و ظم

از زخمی خونین است

که میتوانی

با ذره‌های آن

گونه‌هایت را

دوست بداری

فصل پانزدهم (پائیز)

جدایی .

نه هوای تکین قدمهاست
و نه سردای دغلیزهای لایه دار
که سوختن آرام مشعل‌ها را
به تماشا بنشینند.

فصل یازدهم (بهار)

در زوایای این بعد از ظهر
کسی مرا بنام می‌خواند

از نفس حریر آفتاب

تا پستان دریاغ می‌گردد

مرا بخوابان

در گاهواری قایقت

که دیگر

در قلب سنگینم

حسرت مرگ تو را

به نیشه‌ها بسپارم .

فصل دوازدهم (پائیز)

هنگامیکه در تابوت رودارس

فریاد می‌زدم

آفتاب ورق نخورده بود .

آن زمان که

اسفنج خونین ماه

بالا می‌آید

من بر قشر سرد ستاره‌ای

خاموش می‌روم

نگاه میکنم .

عادل‌ترین سردار تاریخ

هنگامی که

نفس‌های با کرامات

در مدار روح گنوله

مخدوش می‌شود .

بیاد آر که ،

قلب سنگی من

در اقصای فریاد تو می‌تپد .

فصل شانزدهم (بهار)

آواز سبز دستت

بهار را بیدار کرده است

تا من در ابدیت زینب‌ها

از چشم‌های تاریکت

عبور کنم .

فصل هفدهم (بهار)

؛ کجا می‌بری خون مرا

ای بستر آشفته

ای ارمی ؛

ای خجسته‌ی گذرا ؛

من از آرامش بهناور درختان

می‌آیم .

آنجا که

بهرها نیز

بویای سبز دارند .

فصل هیجدهم (بهار)

برها گفت ،

بهم پیوستم

نارهایی

برای آنکه آواز بخوانی

۲

ت

۲

۱

چیزی نمانده که ی

ر یکسان شود .

۱

د

ی

ب

با این من

بهرام اردبیلی

(۱) Lotus ، میوه‌ی نومی

افسانه‌ای در آفریقای قدیم بوده که

هر کس آنرا می‌خورده ، وطن خود را

فراموش می‌کرده است .

عبور

سوارہ

با وحشت

از انحنای چادہا گذشتیم

آنسو، افق

از تهاجم شب می سوخت

و دهکده بود که در همسیر خورشید

می رفت

و ما با پاهای برهنه

چادہا را تقسیم کردیم

و ناگهان

سکوت

مثل پرندہای

برہیاہوی سبز تپہا نشست

چشم کبود خورشید

در اقصای زرف افق خواب میدید

سلام

ای ستارہا!

ما زیر این طاق کبود

چتری ساختیم

و سخن گاہ را تلاوت کردیم

با ستارہا سخن گفتیم

سخن از مخلوق ساکت و بیچار

سخن از سزہای زرد

سخن از تکامل این حصارہزار سالہ!

دلی

باد همچنان در سکوت می چرخید،

و باران پیادہ بود

که می آمد،

و فریاد فلق که ناظر تحریک شب بود

و ما همچنان

باسدار این مسیر ●

سوار بودیم

سوار بر اشتران خسته،

و بادہای تشنه بود کہ می آمد

می رفتیم

می رفتیم

از ہشتمان اشیاء در بیابان شلیک میشد

و ما نپرسیدیم

کجا

کجا،

کہ باز گشتی نبود

سوارہا خاک را عبادت می کردند

و ما با ابرہا رفتیم

و بادہا را خواندیم

سوار بودیم،

سوار بر ظلمت تقدیر

سوار بر ابدیت

کسی ما را نخواند،

کسی ما را نگفت،

کجا می روید، کجا؟

و ما همچنان طلوع کوہستان سپید را

دیدیم!

و نگفتیم سیلاب

و تندیس دشت بود کہ اسارت می آورد.

می رفتیم

می رفتیم

کجا

کجا

در بدایتی زرف

کہ کویر بود

و ما غوشی

می رفتیم
می رفتیم

کجا
کجا ؟
ایمان را بخاک سپردیم
اشتران را به آب‌های کیود
و جماعت را به عقبار ،
وتلاوت کردیم
وتلاوت کردیم
وتلاوت کردیم

● همیشه را

برنده یاباد ،

دسیردیم
صمت يك شب را به باد ،
وتماهی گسوت را
سوزاندیم ،
لحظه‌ها بود
لحظه‌ها بود که می‌آمد
ونخستین شب وصلت را
در بیکرانگی
آشفته دیدیم

تا کدام تازیانه‌ی کوتاه

از کومه‌ی گمنام خفته در رنگها
آدای بی‌طنین نورپرواز میکند
قوی سنگین بخ
پاشوره‌ی دریای سکون را بماهی بیرنگ میسپارد
و ظلم بود بر کشتزار یقین دانه‌ی تردید میباجد
گونیهای سوخته‌ی دانایی در کوچکترین ذره‌ی الیاف ریمان چرا
می گسترند

زیلوی فرصت در راه آگاهی‌ذره جمع میشود
غبار تغییر بالمدت را کوتاه میکند
ونکتب پوته، شاهین فردا را بزیر میکشد
تا کدام تازیانه‌ی کوتاه فرصت را پاسخ گوید .

علی پدر

«فرو ریخته»

بگناه عزیمت
ای همسایه‌ی گرانمایه من !

در مطلع همیشه بمصاف دل خود

[آرامش گیر]

که اگر شیب ز پشت حصارخار
دزدانه بر صلیب عقیدت کشته
آهوی چشم دختران با کرده ات، صبح
در چشمه سار پر طیش جنگل
هم عصر با ظهور فلک
در رحم باروریك شاخه
یادر تناور تنه‌ای پر پوست
نصویرهای زندگیت را رقم زنند .

می بینی که شهر خاموش است

که فراموشی ویز گیت

که جلادان کوتوالانند

که در زخمیان شهبانده داران

که توایمن نیستی از خویش .

زینو اهان سطوت بگذشته

وتوای جوشش دل مرده‌ی سرخورده

روسیان دریای ستونهای شوکت

همه شبی بیده

با چشمهای ملتعب کم نور

از لایبای کنگره‌ی قصر افتخار

در جستجوی گمشده‌ی آسمانی خویشند

و در یوزگان گرسنه‌ی صحرا گرد

با پای لخت و دست پتی

طول مسیر جاده‌ی امیر شمرامی پیمایند .

خبر از سطوت بود

در فراموشی پند از نظریه روز

و در خشنای میوزون چراغ صبح

که شفق خواهد شد

و سحر خواهد مرد

و شماره

سخن از هر در است

و اینکه زمین بارور است

ازها گهای سترک فلزی

و عزم ما

مسیر نور کوکب شب را تغییر میدهد

و آوای بر صلابتیمان

درندگان وحشی صحرا را

خلع جسارت خواهد کرد .

شهر بورماه ۴۵ - شیراز

عبدالرحمن گمارونی پور

در رثای دوست

او - باخنجری بسینه -

فریاد بینوایی قرنی بود .

امروز

در کوچه باغ روز

قانون از بدست که خواهد بود

ای دوست !

ای شکسته ترین فریاد !

یاد تو - عطر خاک نم آورده -

در رنجگاه خاطر من چاروانه باد !

قنبر علی معصومی

روشنترین خورشید

يك برگ زرد است

نرديد گیاهیست
کاشته بر پله‌های قوس و قزح
و مرد که از پله‌ها نزول میکرد میدانست
روشنترین خورشید
جز برگ زرد درختی نیست

● در نخل بلند دستی

طیلس با صداقت چشمه‌ای

طلوع میکرد

و در انتهای بیابان

جز بن بست يك سنگ، چشمی نبود

● مرد جز برگی با خود نداشت

که از روی پله‌های قوس و قزح برداشته
[بود]

و تا اول مهتاب

سنگین برایش

● و با مرد

که بهواتر آنه‌ها می‌نگریست
و بفتنت‌هایش نزول میکرد

یقین

برشاد ای پائیزی درختان خرما لو

فروب کرد

● مرد برگ زردش را

به کودکی که فالنامه می‌فروخت بخشید.

سیاکتر از - بر لپان

ای ...!

ارواح مستأجر چشمانت

پنجره‌های غرابت را

بسوی من گشوده‌اند

زبان سرخ تو

به پناه ندامت خزیده است

چشمه‌های مهر

در تو بهی خشکی نشسته‌اند

و دستانت زمستان را پیغام می‌دهند

● شهر فلزی

شهر شقاوت

سنگ‌های خوبی را

در تو تسخیر کرده است

ای بیهوده،

ای ...!

نو دل‌باخته‌ی یرنده‌ی آهنی شده‌ای

ای پای بند قفس آهن

خون سرخ سهره‌ی معصوم را

بر خاک ریخته‌ای

و نمی‌بینی در سوگ او

افاقیای خانه ما

همه‌ی بهارها را انکار کرده است

● نو ترحم را در دستهای خود گشته‌ای

و خشم را

سایبان چشمانت ساخته‌ای

در فصول کاذب سال

در میدان‌های بزرگ شهر

←

آغازی به شهادت

به نماشای قبرستان
باید صدقتی داشت

صدقتی
به هاکی آب چشمه‌ها

می‌آیم
می‌آیم

تا سرزمین فتح
که به باغش، ضربان منقلیم فریادور کشد،
ای دستهای استخوانی
که در رواق بطالت، به کسالت نشسته‌اید
آوازه‌ی هر مرگ

هر غروب
لیخندی به تو ندانست

می‌آیم
می‌آیم

تا به تماشای قبرها، صدایم را در
[تابوتی از العاس پنهان کنم
و تو،

ای یگانه‌ترین چند قصرها
به شهادت و شهادت بدتم
نماز خواهی گذارد

م - دوست

۴۵۴۱۸

به رنگین کمان فواره‌ها
دل خوش ساخته‌ای
و نیازت را
به شاخه‌ی گل‌های مصنوعی
پیوند داده‌ای ...

درغایت این استمرار
ای تحرك از تو سلب شده
ای نفی شده
ای پاینده مقتضیات!
تو چگونه می‌توانی
درخت باروری از صمیمیت باشی...!
«تیرازه»

ای روح!

توای بلاکش سرگردان،
توای شکسته زورق بی‌بادبان من
- ای روح!

از این سواحل بیرحم،
از این بنادر خون‌وصلیب و جنگامه،
- که هر چراغ درخشان رحما در آن،
دریچه‌ایست بسوی جهنم و آتش-،
کدام بندر ایمن، کدام لشکر گاه،
دمی بسوی تو خواهد گشود دست پناه؟
نه انتظاررهایی ز وحشت اعماق،
نه برق عاطفه‌ای در تمام آفاق،
مگر جزیره‌ی تنها و ساکت ابدیت،
در این تهاجم وحشت
ترا پناه دهد! ...

نونان

رؤیاگرانه، بزم شبانگه‌های

بر روی رف

ضیافت گل‌های سرخ مینا
شب را باستانه
فراخوانده

سرکار علیه

بر پشت پارو
(رخشنده‌تر ستاره‌ی مهمانی)
با ماهیان سرخ لبانش
اندر گناب تیره‌ی شب
تابان

تندیس‌خیز

(حماقت چوبی)

بر پشته‌اش

قوافی الوار چوب کبریت
(مجموعه‌ی حماسه‌ی عین‌مشکان‌خال)
در کار بی‌قلمرو استادان
(گوئی شنیده زوزه‌ی گرگی
خرگوشانش

از دور)

اینک، سماع جذبه‌ی رقاص هندوی
با نغمه‌های یاد شبانگه‌ای
(آن جادوی ترنم آواره)

آنک

خریو ساخته

(آزیر آمبولانس)

ناخوانده بر گزاره‌ی مهمانی
آیا که را بروی گورستان
می‌خواند؟

نصیر شاعرانه‌ی «ژان کوکنو»

اندر خزان موسم بیماری :

- من با طلوع آبی چشم‌ام

در ناگهانه‌پر تو زیبایی

خواهم مرد

بر روی رف

ترنم مهمانی

آوازی

رؤیاگرانه آیت منبوم «شهریار»

در خفیه گام مأمن نتهاپی :

«باز امشب ای ستاره‌ی تابان نیامدی

باز ای سبیده‌ی شب هجران نیامدی

شمع شکفته بود که خندد بر روی تو

افسوس، ای شکوفه‌ی خندان نیامدی؛

نمناک قفسیانه‌ی خواربون مریم

آن عاشقان وهم متروک

سوگ آندر بکارت از دست رفته‌شان

آواز عاشقانه‌ی مردی را

می‌گیرند :

- آی، روسی

سلام

آوازه‌ات بلند

کامت چشیده باد ! (۱)

دیوان کینه‌خواه «شاعرانه»

- ای تیر شجنه خورده‌ی

مهنر نسیم خاصه‌ی هیاران

ای یادگار شوم زبیران

ساعت ۲۵

... و ما اندوه خاکسپاری را
 مرطابقهای سربی
 با رنگ سبز تصویر کرده‌ایم
 - طاقی که هرگز نبود رنگی که هرگز
 و در برابر مان دیواری
 سیال و گذر ناپذیر
 و روز بود و روز
 و خیزاب خمستگی
 و انعکاس زرد نافوس زمان
 و رودخانه‌ی بی بازگشت عمر
 و ماهیهای ابلق لال
 و مردی که اندیشه‌ی خود را در چادر شب سیاهی
 [پیچیده بود
 و با گوشه‌های قرمز خود فکر میکرد
 و چشمان سفیدش بدنبال ساعت ۲۵
 [می‌دوید.
 کیومرث منشی زاده

جنگلی

چشم ،
 چشم گریه‌ای درون تیرگی ،
 بقچه‌ای و تان و مبلنی فشنک ،
 آب
 توی قمقمه ،
 يك تفنگك
 زیر پا
 یوکه‌ها
 روی جاده
 چکمه‌ها .

۴ - مؤید

(در داده بر نسیم فنا
 دستمایه‌ام
 هنگام برگزازی
 بازارت)
 اشب ، تونیز
 آیا
 مهمانی ؟

- آه ، ای عروس گاهی تصویر مادرم
 (تا بنده تر شکوفه‌ی نیلوفر سپیده)
 بیهوده پروانده‌ی باغ‌ت را
 می‌بینی ؟
 دارد بافتخارتو
 با باد مهربانی سرشارت
 آبجوی سیاه
 می‌نوشد

و اندر ظلام این شب تیره
 تخم‌های آفتاب گردان
 می‌شکند
 وز چهره می‌زداید
 اشکش را
 با دستمال چرک و سیاه
 شب
 می‌بینی ؟

(۱) این قطعه را با اشارت دوست
 برانرم «علیرضا سناجیان» نوشتم .

سفر هفتم

برای : بهرام اردبیلی

۱

پاندولهای فانوس

در حرکت بود

و خواب آلودگان

ورطه‌ی خستگی و انتظار را

در مدیحه‌ی مجسم شبانه

از یاد برده بودند

۲

شباب حافظه در آختن

و آن برهنه‌ی گیاهی

[که سفرود را

از یاد برده بود

و برجاده‌ی بارانی

شب باده را بنام میخوانند]

و اندوه زائران

در رهائی هیون

که در وهم

کوچه‌های غیر فاطمه را بیاد می‌آورد

این سنگانه‌ی لال را دیگر

ایستگاه منزوی می‌بند

به خود نیندیرفت.

۳

نیشته‌ی ناخوانای سوزمانی

که شبها

گوش بر خاک

ضربه‌های سم را می‌شنید

و سه خواهران را می‌نگریست

و یورتمه‌ی کهری را

در مهتاب

که بجانب سمتگان می‌رفت.

●

از دروازه‌ی باز ، قافله‌ی خواب ،

می‌گذشت و پلنکینه پوشان و چو خا بدوشان ،

در پیقوله‌های خاک ، بدر ماه را آواز

می‌دادند در موسم اول ، که سامری -

ها در خواب و گوسفندان در یاد بودند ،

پایکاران را بنام می‌خواندند ، تا بر

دهسان پتیاره‌ی باد ، لگام زنند ، و

یادگاری‌ها را ، بر پوست‌های آماده از

عشق و محبت ، لبریز سازند و در

موسم دوم ، ناقوس‌های کهنه را فرا

می‌خواندند که لندوک یارینه را ، در

هوای پرواز ، آزار داده بود .

۴

در زوایای دیوارها

که برودتشان

در نفس‌های مادبان از راه رسیده

تبخیر می‌شد

دستها و شانه‌ی یونانی

از استوانه‌ی سبک قالیچه‌ی ترکمنی

تهی ماند

و تنها

قطعه‌ای از شن را

- در مرزهای غربی -

با نموری پوشانده ...

تا حصار خیزران

راهی نیست

اما شبهه‌ی اسبی بی‌سوار

ذهن آرام ما را

تا دروازه‌ی بیت‌الله

می‌تاراند

تا حصار خیزران راهی نیست...

۵

خالی عبادتگاهها

در بوی باروت

و انتظار تپه‌های خاکستری

در بازگشت سواران

از جنگ و اثر لو

مجبوس و بشیمنه‌پوش و ترسا را

در فضای نفرمای پر مه‌مین

به محابا گرفته بود

و از لطفه‌ی شب بوها

که بر کرانه‌ی گندم‌زار روئیدند

تا سقوط زنی یهودی

از بازوئی

در فاصله‌ی تیرگی و برقان

آه...

اکنون

مهاجران پورینه

بر آبهای دور می‌رانند

۶

از قتال دریائی

(در حوالی سقوط)

باز میگشتند

و جنگل نارگیل

در پیراهن مهتاب

عربان بود

ای موج راهزن!

این سمسار را

به سواحل دندان‌دار برسان

۷

از آبهای قطبی

تا بندر والپارزو

و گذران زنگباری

از مدار رأس السرطان

ترمه‌ها

سوداگران

تفته‌ها

سیاهان

تا نفس‌های بیابانی لاما

از نفس طلایی مزارع جو

آری

خطوط زمینی و آبی

تاستان را سیقل می‌داد

تاستان را

که مهرهای پشت را

می‌لرزاند

از خط استوائی عبور کن!

می‌خواهم آفتاب را بنوشم

ساعت ۲۰۰۰

در ردای سپید
توا

ای مایه که در شاخه‌ی دست

چراغی در باد مترنم است

از دل ظلمت جنگل

با گامهای مصمم

عاقبت ، می آئی .

گاهواره‌ی دلها

در انتظار تولد کودکی ست

نافاسی ضحاک شب

در دالان سوت و کوری

به باران پناه برد .

و نیزه‌های متولد و مقبر زن

— از رنگین کمان چراغ تو

در سندی نیلوفرها و لاله‌ها

شادان مژه بر هم نهاد

و گوش به آوای باد دهد و زنگ ناقوس برقی

و چشم انتظار قطار جاودان روز

که همچون قافله‌ای ، از کویر مستد آن

[دو خط میکندرد .

* * *

از دولیلی و مجنون نور

که در ایستگاه انتظار

برای ثبت ازدواج پیاده شده بودند

شنیدیم ،

که قطار ساعت ۲۰۰۰

در واگنهایش

(از یادگان خورشید)

۸

تا کودکی که

در شیشه‌ی غروب

وحشت و ازگون شدن را

با هجوم مرغ ماهیخوار

از یاد می برد

و ردیف زرد دکله‌ها

بر گل آسوده‌ی موج موج

و خورشید خسته

و طناب‌های گسسته ...

۹

یا ندول‌های فانوس

در حرکت بود

و سنگانه‌ی لال در سفر

به کجا منتهی می‌شوی

ای حدود رها شده

ای سفر ..

حمید عرفان

تیرماه ۴۵

سربازهای مسلح زره پوش می آورد
و هنگک عابدان طلائی نور
(در شهرها)

بخانه‌ی پیرمردی

که در ناه شب

بمربی‌های الکل پناه برده است

مجموع -

و فترده‌ی عبوس او را

از پایگاه تاوه‌ی ملتعب بوفه‌ی قطار

که بروی خورشید است

پرواز خواهند داد.

و ما خواهیم شنید:

سرود پیروزی را

باطنین سون قطار ساعت ۲۰۰۰

و پرواز هواپیمای دور پرواز دور

- در نورسل آبی آسمان ...

* * *

عاقبت

با چهره‌ی نورانیت

ای عابد!

چراغی خواهی آورد

بر بالین شهر بیمارما

چراغی، که در چشمه سار کوثر خورشید

غسل تطهیر داده‌ای

و خواهی آویخت

در ذهن آسمانی کور و سرد

تا شقایق پریر شده‌ی شفقهای مجوش و نده را

(در زمین‌های آبی و شفاف)

در وضوح بی تکذیب نور

همگی ببینند

علی اکبر رشیدی

آه، پیرمرد مسافر

به: فریدون نام آور

چه کاروان امیر است روز

چه کاروان اسیری

خورشید را

با حمایل زنجیر:

می بردند

طنین گریه‌ی قاری

خروپ را بدرقه میکرد

و آبها

بفریت من:

کتاب سرد زمین را

وداع میگفتند

من از کرانه‌ی شط بهار

می رفتم

شما

نهفته‌ترین قصه‌ها

بوادی‌ی بیداری!

بخوابناکی چشم من

دوباره بر خیزد

من از کرانه‌ی شط بهار

می آیم

که سینه را به نمای آفتاب سپرد

- نه آفتاب بهاران -

من از کرانه‌ی کور کویر خاموشان

سکون شط گورستان

و بی تلاطمی زور قها

سنگهای نو و کهنه

و میهمانان خفته

درون بستر زورتها

●
من از کرانه‌ی شط‌بهار

می‌رفتم

بهار را

چیدم

بوئیدم

بوسیدم

و رنگه شط موی نو

در خواب من

خلود بادشبان بود

و خواب سبزچمن‌ها

مرا بیاد سوره‌ی سبز بهار

می‌بردند

مرا

بیاد بودن و خاموشی

●
بیاد می‌آرم

در آن کوچه کهن

تو

با غروب سایه‌ی من

روئیدی

و در طلوع سایه من

آفتاب را نمایاندی

●
من از دوشهر آگاهم

من از دو بینهایت

●
تم

بیا که قلب خاک

سلام رجعت را

در آستانه‌ی شوریدگی

سلاک‌گفته

و بودن را

سلام‌آیه ولیخند و دشت میدانند

و بودن را

درخت، انسان، آب و گیاه میخوانند

کجاست

نهفته‌ترین قصه‌ها

که چشم‌ها صدق‌های خواب بسیار

به زرفنای دریائی

که دوستان لفظی بودن همیشه بیدارند

بیاد می‌آرم

طنین گریه‌ی قاری

غروب

مرگ

مرا می‌برد

و من درون دو شط

می‌رفتم

سپیده و سیاه

و خورشید را

با حمایل زنجیر

می‌بردند

●
آه

بیرمرد مسافر

که با چشم باز آمده بود

با چشمهای بسته

سفر میکرد

بهار ۴۵ - شیراز حسن شهری

-۱-

با بدنی کشیده تر از شب های یلدا
در سخاوت لحتله ها باز می شویم
کاش می توانستیم
در انعکاس زمان به دو قسمت مساوی
تقسیم شویم

مثل شب و روز

نیمی شب و نیمی روز

لیک این زمین پیر،

بدون ما با دیگبران وصلت می کند

و ما را چونان لباسی از مد افتاده

[رها می سازد]

ما که بسوی مرداب راهی هستیم

کاش می دانستیم مرداب به سفر باز-

[نگشتنی رفته است]

ای وصلت خون سرد!

چسان اطاعت تو بدلهای مانده

تو که در دهان بازماندگان آشنا جاری

[شدی]

و ما را متروک تر از چوب کبریتی سوخته

[پنداشتی؟]

ای زلفهای خاک خورده ای بیشه زار

ما که پایین تر از عمق ریشه ات میرفتیم

ما که سر بار شمع کودکانت نبودیم

و تو ما را بیرون راندی

تا نشسته تر از خاک به تنهاترین خاک

[آشنا فرود آئیم]

ما بر خواب گذشته ها افسوس خوردیم

چرا که اکنون راهی سفر بی بند و بار
[زمین گشته ایم]

و افسوس و عبطه بر خنده ی نهر

که باورانش سنگ ها و ماهیان معصوم اند

-۲-

هرزه های شهری که پنهانی بدهکده های

[مسکونیمان آمده بودند

آزمندی را از رود گرفتند

و با رها کردن تن هاشان در لباس

[زربفت رود

جائی برای ما باقی نگذاشتند]

از بارها قدرت تطاول گرفته شد

و درخت ها بر جای خویش ماندند

آه ای رودها چگونه توانستید در

[انبوه فراموشی

گول هرزه های شهری را بخورید؟

و مانند بیماری مدعوش

با صدفها و ریگها بسازید؟

-۳-

ما چگونه دست های اضطراب رود را

[با ناامیدی بیوسیم؟]

و چگونه از جوار باد را روانه سازیم؟

ما چگونه در کوهستان توانیم ماند؟

با تپه های راحتی که در خوشی و عشرت

[بسر برده اند]

و از ابتدا همانسان در گرمی خیزیده اند

دریغ که سفر اچاره ای نیست.

-۴-

باد را چگونه مجال مقاومت است
با ما که بر آهن پا بست کرده ایم
و شنیده ایم فرزندان وحشی باد را در
[اینجا گذاری ست
ما از چهار راه قلب هامان براه افتادیم
و سوئی رفتیم نامزدهی تنهایی بیابان
[را بیادریم.
درخت با آن همه شاخ و برگ آژمند نبود.
آه، ای پنجره، اکنون دور از
رفیقانم]

بر فراز تو استعداد میطلبم
و بروی اندامت سر میکشم.
آه، ای پنجره مرا دریائین
- آنجا که نیستی - رها ساز.
ای چارچوب کشتی نوح
ای ره آورد آخرین و اولین
مبادا که چشمانت در سایه فرود آید
شجاعانه مرا سر تکون ساز تا سرایی
[سرخ باشم]

-۵-

اینجا در کویر انبوه بارانی ست، شبانگهی
و شور از فحطی بیابان ناامید شده
ما گرم آرزوی باران خواهیم ماند و

[خواهیم و بدش]

آه، ای پناهنده های رقص آبجو در
[حلق خسته]

ای کسانی که با خنجر حشیش بوسه
[برای ممشوقه هاتان می سازید
شما را نباید به بیابان خواند
ای تنورهای دلها تان فحطی تاریخ
ضمیر بیابان را دریابید و از پنجره
[دل بر کنید!
نمیدانم اکنون رفیقانم را یا کدام
[گوهر اندیشه بینم]

آه، خوابم در ره بود
تا بدنیال سر نوشت یاران در خواب
[گل بیفشانم.
می بینم دوست ادلین را خوابیده در
[شهر غریب پر جنجال
برای لالائی جلادها تلاش می کند
در خاک چه بود که ما را از خود راند
و هوای محدود را چه رسالتی است
ما یادیده ای کور در خاک چه می توانستیم
[بیابیم
مگر نه آنکه استخوانمان را قضاوت
[کردیم؟]

چون از خواب برخاستم آبشاری در
[بیابان بود
تراوش کرده از یائی که عیسی مسیح
[در کودکی به زمین گویند
در خیال یا سمان را با اعتماد کشاندیم
و رشته های سواران خورشید ما را

وحتی جاودانه تر

ترا ای سرزمین آب.

دریاچه

که هر اسان با خزانه های مصنوعی
که فقط برای تنهایی ات آمده اند
و ترا ترک خواهند کرد
تا مرداب شوی
و بسبب ناپایداری زمین به آب پناه ببری
که همیشه آب است
دشمنش و دهنده ی رنگها و تزویرها.

دعوت می کنم

به سنگ پناه آوری

که هیچگاه از جدالتش ناامید نشده
تا از قدم آب ناامید شوی.
آبی که ناگهان صحن زمین را حامی می بیند
و تورا با تمام عظمت و زحمت هایت
بدرودمی گوید.

آه ای سرزمین پایدار که میدانی
تمام تلاش زمین روزی با تو یکسان
خواهد شد.

تو به فریب من که همسایه ی سنگ هستم
نشناختی و دانستی که با خزانه ی تویی
[از قدرت]

باوریت در شکست پذیری سنگ
امکان ناپذیریت
تلاشی نکن، که بعد از قدم آب، گام هایت نیست
و تو بزرگترین فکر را در تاریخ اجسام
[به خود اختصاص داده ای
بعد از آب چه توانی شد؟]

[سوزاند

تا در امید شب باشیم،
آه، پدرها مان را کجا می توانیم ببینیم،
در زاویه های روز تاریک؟
شب چه خوب است که تزویری ندارد
و فقرت روز را چگونه میتوانیم باور
[کنیم؟]

-۷-

اینک با انتظار روزی سیاه و بی تزویر
از سفر بازگشته ایم

-۸-

هنگامی که رفیقانم سر آسمانه بچوبهای
[چنگلی پیوستند

و مراد تشویق خویش گرم کردند،
ای زورق، با دمان داری که همه تکرار
[تکرار بودیم

-در بی خیالی-

چرا که میدانستیم بازگشتی از پنجره
[برایمان نیست
در بچه ی دروازه ی بیابان باز شد
و از سندا فقط ما توانستیم عبور کنیم،
چرا که تزویرمان را بر زنجیرهای
[پاداشتیم

و پایمان در محق چنراقی ای اطراف
و بسیار برف های آسمانی بود

۴۵۶۲۳

[دارند
ای دریاچه ، پس از تمام هنرها
پس از رسالت لحظه‌های شادمانی
چگونه بسوی خودخواندی ناشنا
و آشنا را
و ازل مس کردن تمام پیکرها
هراسان نمودی ؟

درختان پر تنده با سکون ریشه‌شان
[نمی‌توانستند آزاد شوند
و بناها همه در توفرو رفتند
و تو از سخاوت ، بیکران‌ات آنها را
[مانند خودت رشد دادی
تا آب شوند
و اینک تغلص تو مرا نیز بسوی
[خود خوانده‌ست .

تو میدانی

درخت با ریختن برگ‌هایش مجبور
[است مغفوم شود
و خورشید با تمام شدن گرهای روزش
در شب تلاش می‌کند تا برای فردائی
[دیگر خویش را آماده سازد
اما تو را ای دریاچه
هرگز شبی نیست ،
بتو ایمان می‌آورم که میدانم
روزی با تو یکسان خواهم شد
و برای دیگران راهیائی انشاءخواهم
کرد .

۱۳۴۵ ر ۶۳۱

آه اگر چنین در قضاها بیادگار است
که خورشید به زمین گرمی داده ،
پس چرا تن انسانها چونان قهر
سرد است
و تمام پناهنده‌های زمین بتو آویخته‌اند ؟

ای دریاچه که در خوابت
هزارها بیداری است ،
که در حرارت خورشید
مایهات سرد است ،
و از سخاوتش بی‌نیازی !
اگر بی‌سخاوت باهی
بیشتر انتظارت را خواهند کشید
ای دریاچه اگر سنگ میشدی و پر عظمت
تفرین بتو حکومت میکرد
ولی اکنون بیرون جوان راهی تو
[شده‌اند

اگر در بچه‌ای به روی سخاوت بودی
با یکبار یافتنت میشد همه ارضاء شوند ،
تو کاوشی بسوی ابدیت هستی ،
اکنون آبرو هیچکس طرد نخواهد کرد
بسبب نیازی که دارد .

شب که از ما رخت بر کند
ما روزی خواهیم داشت
حتی بدون خورشید با چراغی میتوان ساخت
اما تو را اگر برانیم چه ؟

کینه‌ورترین دشمنانت
از روی نجاتی آرزوی سلامت را

احمد رضا احمدی می‌نویسد :

مجله‌ی خوشه را می‌خوانم و حرف‌ها را می‌بینم . به رؤیای بگو چشم ، بزودی سندی‌کای شعرای بی‌وزن ، وابسته به هنرهای زیبا تشکیل می‌شود . شرط شرکت در این سندیکا داشتن حداقل ۲۶ سال تمام و متولد بهار سال ۱۳۱۹ بودن است . مقاله‌ی رؤیا در بازار خوب بود . دردکان آل احمد و آدم‌های بی‌خاصیت اطرافش بسته شده ، غنایت هم در تکین خوب پنبه‌ی حضرت را زده بود . درباره‌ی این شعر اجتماعی خیلی حرف داریم . باشد برای بعد . امروز ۱۵ مهر در رفسنجان هستم . درست یکماه بخدمت من مانده است ... این روزها بفکر مجله و جنگه نباید بود ، عجیب‌دمت زیاد شده و همه هم مزخرف . باز هم در این میان مجله‌ی جهان نوی برهنی منهای آنچه که ایرانی‌ست ... تکه‌ای از روزنامه‌ی شماره ۷۳ درباره‌ی قتل زهره را بخوان و عبرت بگیر و احیاناً بخند :

آشنائی زهره با بیوک : زهره از بالکن خانه‌ی خود که مشرف بزمین فوتبال بود ، همه روز بسازی کردن بیوک و قهرمانی‌های او را می‌دید و کم‌کم بسوی او متمایل میشد ، یکروز در طول مدت تنفس ، یازیکنان خیار می‌خرند تا رقع عطش کنند و چون خیار فروش نمک نداشته زهره که از روی بالکن شاهد ماجرا بوده جلو می‌رود و برای بچه‌ها نمکدان می‌آورد و بدین ترتیب سر صحبت را با بیوک باز میکند و در حقیقت نمک باعث آشنائی آنها می‌شود .»

باور کن دلم برای ویتزین‌های منازده‌های تهران لک زده است ...



جناب احمد ظاهری از اهواز چنین می‌گوید :

«از قیافه حرف (اگر) در بعضی جملات که اغلب هم ملیح می‌نشیند بدون واسطه‌ی دلیلی یا استنانت انگیزه‌ای خوشم می‌آید . مثلاً وقتی باین (اگر) جمله‌ی دکتر ناصر و موقی در حاشیه صفحه‌ی اول کتاب هوشبازی ژرف ، چشم افتاد که : (سود حاصل از چاپ اول و دوم این

رساله، اگر سودی در کار باشد... و با آن (اگر) داریوش آشوری در مقدمه‌ی فرهنگ سیاسی که فرماید: (اهمیت این کتاب - اگر اهمیتی داشته باشد) لذت برده‌ام. شاید به سبب آن نوع بی‌ادعائی و فروتنی زیرکانه‌ای که در آن هست، از همان شکسته‌نفسی آل‌احمدوار! که برای گوهر مراد توجیه کرده است (... تو که میدانی فروتنی چه آرایش است برای چه دعوها...) که در اینجا میخواستم نیز گریزی بزنم و فروتنی اصلانی را که آقای م. آزاد در معرفی کتاب شبهای نیمکتی، روزهای باد به آن تکیه فرمودند یادآور شوم و بکنم. باری، حرف از (اگر) بود که ادامه‌اش میدهم: عرض کردم از چهره‌ی بعضی اگرها خوشم می‌آید ولی از اگری که در نام‌ها خواندم: «آماده‌ام برای هر نوع حرفی اگر باشد» (که اغلب نیست)... با اینکه ظاهری از همان نوع اگرهای باسهای داشت ولی سگرمه‌هایم را در هم برد؛ شاید بدلیل (یاس فلسفی) آن، و شاید بدون هیچ علت و سببی و شاید... نمیدانم به ششم خودم در آن گونه‌ای تورم می‌بینم (نه بغض)، البته حکم صادر نمیکنم ولی آنرا از رضاع اضطراری از محیط ناشی میدانم، از عیان (اطاقهای در بسته). بهر تقدیر نحوه‌ی این بیش را نمی‌پسندم چرا که روشنفکران بقول ناسر ابراهیمی مسئله مسئولیت را نباید نادیده انگارند. اگر نوعی شعار دادن نباشد میگویم که ضرورت پندار و گفتار هنرمند مسئول، در جامعه‌ی رو با نقراض محسوس است و تکیه کردن بر جمله‌های (حرفی اگر باشد) و (اغلب نیست) از پشت سنگ گریختن و نفی ارزشها کردن است و بحکم همین قفل زدن بر لبها در ازدحام فاجعه انگیز سکوت، در محکمه‌ی ذهن پندار تاریخ، هنرمند بازخواست خواهد شد.

چرا حرفی نیست؟ مگر تعفن رنگ سفیدها در حجم سیاه‌ها نمیتواند بهانه‌ی حرفی و احیاناً فکری گردد؟ مگر اعمال قدرت در زنجیرهای کثیف و سطر استعمار، عامل انفجار حرفی نخواهد شد؟ - اینها به کنار مگر نمی‌توانیم مسائل هنری و ادبی کشور خودمان را پیش بکشیم و قوای نادرست و مغرضانه یا دوستانه‌ی فحول ادب و اعظم شعرا را بررسی کنیم؟ یا مثلاً در حاشیه‌ی گفت و شنودهای مطبوعات گپی بزنیم و درد دلی کنیم؟ شاید پیش خودتان بگوئید: خب، بعد اینها چه دردی را شنا میدهند؟ قبول!، ولی از هیچ نگفتن خوش‌تر نیست؟ از طول نامه معذرت میخواهم - حرفهایم را به دو اشاره زیر خلاصه میکنم و التماس دعا دارم:

اشاره‌ی اول :

- از احمد رضا احمدی شعری نقل کردی که اینطور پایان گرفت (شعر گفتن مثل خود کشتی است) نیما نیز فرماید (در هنر آنکس که بکار تازه‌ای دست میزنند باید مقامی نظیر مقام شهادت را به پذیرد ...)

اشاره‌ی دوم :

- مصاحبه‌ی با اصلانی در شماره ۶ جزوه‌ی شعر بسیار خوب بود، ولی حضرت ایشان برداشت و استنباط نادرستی از شعر و شاعران قرن هشتم و دوران حمله‌ی مغول دارند. همچنین تکیه کردن ایشان بر اندوخته‌های کتابی باعث شده است حرفهایی را که از ظرفیت دهانشان بیشتر است استفراغ کنند. اگر قبول ندارید حاضرم این مسئله را جدی‌تر توضیح دهم. ولی در شعر خوب و خیلی خوب بودنشان شکی ندارم.

با سلام و صلوات



دوستی از اصفهان خبر داده است که جناب «مهریار مرشد» که شعرش را در جزوه‌ی پنجم شعر خواندیم همان آقای «محمد کلباسی» هستند که آرتیست بازی در آورده‌اند. ماشاء الله به پیچه اصفهان.



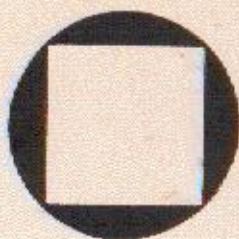
از این دوستان می‌خواهیم که آثار دیگری برای ما بفرستند :

آقای محمد علی ثانی (کرمان) - محمد امینی (لاهیجان) - بهرام حق پرست (تهران)
کامران آوینی (تهران) - ح. م. خامنه‌ (تهران) - اکبر ذوالقرنین (تهران) - س. م. سمیک (تهران) - وحید شکوهی (تهران) - محمود شجاعی (تهران) - ع. ا. سیادپور (تهران) - محمود. ج. نیکو (تهران).

آقای سیروس شجاعی فر - اشعارتان را به آدوس دفتر جزوه‌ی شعر بفرستید.
خانم فروغ میلانی - منتظر آثار دیگر شما هستیم.
آقای م. الف. راما - سه قطعه شعرتان رسید، با اشتیاق منتظر آثار بهتری از شما هستیم.

شعری داریم بی‌امضای - گوئی از عالم علوی - بنام «سرود بر گهای زرد» که منتظر آثار بهتر (خانم؟) نویسنده‌اش هستیم.

از آقای محمد رضا اصلانی خواهش میشود سری بما بزنند!



تالار قندریز

(خیابان شاهرضا - روبروی دانشگاه تهران)

منتشر می‌کند:

- ۱- گفتگویی درباره‌ی معماری - یوجین رسکین - ترجمه‌ی محسن مهدوی
(با همکاری طرفه) ۵۰ ریال
- ۲- دیدنو و معجزه‌ی هنرمند - موعولی ناگی - ترجمه‌ی مریم جزایری
و اسماعیل نوری علا ۷۰ ریال
- ۳- نقاشی‌فرانسه از ۱۹۴۵ به بعد - ترجمه‌ی حبیب خوانساری درویش پاکباز ۳۰ ریال
- ۴- نقاشی ایتالیا از ۱۹۴۵ به بعد - آرگان دیوگنه - ترجمه‌ی جزایری و نوری علا ۳۰ ریال
- ۵- نه مقاله‌ی معماری و نقاشی آستره - ترجمه‌ی سرین فقیه و م. جودت ۳۰ ریال
- ۶- لوکوربوزیه - ترجمه‌ی فقیه و جودت ۳۰ ریال
- ۷- بسوی یک معماری ارگانیک - پرو نوزوی - جزایری و نوری علا ۱۰۰ ریال
- ۸- امپرسیونیسم - نیوهمر - ترجمه‌ی نوری علا ۱۰ ریال
- ۹- اولین کتاب سال ۱۳۴۴ ۵۰ ریال
- ۱۰- وان گوگ، سزان، لوترک، گوگن - تألیف نوری علا ۱۰ ریال
- ۱۱- معماری، شما و من - ژرژ کوربوزیه - ترجمه‌ی اکبر میرمطهر ۱۰۰ ریال

منتشر می‌کند:

- ۱۲- پیرامون معنویت در هنر - واسیلی کاندینسکی - ترجمه‌ی جزایری و نوری علا

برای تهیه کتاب فوق در تهران به کتابفروشی‌های معتبر و یادفتر تالار قندریز مراجعه کنید.
الزهرستان‌ها می‌توانید مبلغی معادل بهای کتب مورد نیاز بدفتر جزوه‌ی شعر، یادفتر آلبیه
گرافیک ارسال دارید.



۲۰ ریال